

خواهرم و عنكبوت

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود و شوهر خواهرم آمده بود احوالپرس. من که رفتم برایش جای بیرم چشمم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بدترکیب. و چه درشت! حتی کَرَک هایش را هم می‌شد دید. از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تارپت و پهن تنیده بود که همه سه گوش درگاه را گرفته بود. وهشت تا گوله سیاه و کوچک به این و رو آن ورش آویزان بود. حیوانکی مگس‌ها. تاشوهر خواهرم قند بردارد سیاهی‌ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چطور شده بود که عنكبوت به این بزرگی را ندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه‌ها را داشتم. . . . و حساب زایمان تمام موش‌ها را. . . البته تعجبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. با همه و سواسی که در رفت و روب داشت. این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن‌های بابا هم که سر جایش بود با رفت و آمدهایش. بعد جوری هم بود که هیچکس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه‌م می‌آمد. شوهرش از خانه خودشان آورده بود. تخت را

گذاشته بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود. افتاده بود. اول ها خودش را به گمانم لوس می کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می زد. تا سر حوض هم می رفت که دست و رو آب بکشد. ولی تا شوهرش در می زدمی دویدمی خوابید. یعنی نمی دوید. تندی می رفت و دراز می کشید. و حالا دیگر يك ماه بود که زمین گیر شده بود. یعنی من از لگن زیر تختش می گویم که گاهی خودم باید خالیش می کردم. و عجب بویی می داد.

سینی چای را که بر گرداندم رفتم خط کشم را از روی طبقه بندی کتابهام برداشتم و بر گشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. يك پارا گذاشتم لبه تخت و يك دست به دیوار، و داشتم با دست دیگرم خط کش را از پهنا برای بساط عنكبوت نشانه می گرفتم که فریاد شوهر خواهرم در آمد:

- پیر مرد، مگه نمی دونی همه استخواناش دردمی کند؟

گرچه تخت زیر پایم جرقی صدا کرد اما می دانستم که تخت به این آسانیهاش کستنی نیست و آزاری به خواهرم نمی رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت فقط چشمهایش را بست و گردنش را کشید و پره های دماغش باز شد. و پیشانی اش پر از چروك شد. که من خجالت کشیدم. و آمدم پایین. خط کش توی دستم سنگینی می کرد که صدای خودم را شنیدم:

- آخه می خواستم این کثافتو بکشم.

خواهرم چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- چرا؟

-چرا نداره خواهر. مادر می گه عنکبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی بینی چندتا از مگسارو گرفته؟

شوهرش گفت :- تقصیر خودمگساست پیرمرد. که توهرسوراخی سرمی کنن. اونکه درخونه خودش نشسه...

یعنی به من سر کوفت می زد؟ من اصلا با این شوهر خواهرمیانه خوبی نداشتم. از همان سر بند عروسی شان. شب عروسی خواهرم رامی گویم. عروس را آنقدر دیر راه انداختند و خانه داماد آنقدر خرتوخر بود و آنقدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم. اصلا دستهایم داشت می افتاد. تمام راه آینه را روی پشت نگه داشتن از خود بزرگه‌ها هم بر نمی آید. و توی ایوان خانه شان که رسیدیم نمی دانم چطور شد که من افتادم پایین. به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود. که یک مرتبه دیدم وسط گلدان نازنجم. آینه شکست. اما دستها و صورت من خونین و مالین شد. و من نمی دانستم باید گریه بکنم یا نه که شوهر خواهرم رسید. یعنی داماد. و نه گذاشت و نه برداشت و گفت :

-پیرمرد چرت می زدی؟

که من زدم زیر گریه. از همین سر بند پیر مرد گفتنش. و تازه تنها من نبودم. هیچکس با او میانه خوبی نداشت. و سر سفره هر روز بهش بدو بیراه می گفتند که تازنش ساق و سالم بود نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته... این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم :

-خانه خودش کدوم گوری بود؟ این کثافت خودشو تو خونه ما جا

کرده.

-عباس جون . منم همين کار را کردم .

-تو خواهر؟!... و در ماندم که ديگر چه بگويم. يعنى چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنكبوت مقايسه مي کرد؟- و همچو که اين سؤال را از خودم کردم فهميدم که دارد به شوهرش سر کوفت مي زند. اين بود که ديدم ديگر جاي من نيست. استکان خالي را از جلوي شوهرش برداشتم و آمدم بيرون. بعد هم قليان برايش بردم و ديدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرم برايش قصه حاج آقايي را مي گفت که همسايه شان است و تازگي ها عضو اطاق تجارت شده و بايد هر روز کراوات ببندد و چون خودش بلد نيست پريروز کله سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده اند و حالا ديگر خدا ساخته و کار هر روز او در آمده و اگر زنش نيست که صبحانه اش را درست کند و از اين حرفها . . . که ديدم حوصله اش را ندارم. از اين قصه هاي بيمزه هميشه داشت. به نظر من اين قصه ها را مي ساخت که سر خواهرم را گرم کند . آخر عادتشان شده بود . اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتي مي کردند و يك دو ساعتی پچ پچ بود. بعد شوهر خواهرم مي رفت. هفته اي هفت روز. عصرها که من از مدرسه بر مي گشتم. امانه بابام، نه مادرم هيچکدام به او رو نشان نمي دادند. يامن در را برويش باز مي کردم يا خواهر کوچکم . و خدمت هم که با من بود . و هر روز هم از همين قصه ها... اين بود که گفتم بروم پي کارم. از در که مي آمدم بيرون دردلم خط و نشاني براي عنكبوت کشيدم « پدر سوخته کثافت! برو دعا به جان خواهرم کن! » و رفتم سراغ درسم .

همان روزها امتحان حساب داشتيم . که من چيزي از سر سرم نمي شد.

به خصوص که با معلم حساب هم در افتاده بودم. و ثلث دوم ردم کرده بود. یعنی يك روز من داشتم دفترچه فیلم را سر کلاس مرتب می کردم که آمد دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می دانست که بابای من ملاست. و هی پاپی ام می شد و بعد هم سربند عمامه بگیری هی پاپی آخوندها می شد. و هی بدو بیراه می گفت. حتی رعایت معلم شرعیاتمان رانمی کرد که هر چه بود همکار خود او بود و با عمامه می آمد مدرسه و توی کلاس هم که می آمد عمامه اش سرش بود. اما همه چه که پشت میز می نشست عمامه اش را بر می داشت و می گذاشت روی میز و عباس را هم تاملی کرد می گذاشت رویش. و زنک را که می زدند عبا را تکان می داد. گچ را از آن می گرفت و می انداخت دوشش. عمامه را هم می گذاشت سرش و بلند می شد. اوایل کار خود ما هم خیلی مسخرگی می کردیم که «آشیخ عمامه ت افتاد.» و ازین حرفها . . . اما بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. و لسی مگر این معلم حساب ول می کرد؟ همین جور بدو بیراه می گفت. تا عاقبت يك روز که ادای ریش شانہ کردن آخوندها را در می آورد من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم: «مگه آخوندها مال بابای دیوئت را خورده اند؟» و از کلاس در رفتم بیرون. یعنی این «دیوئت» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلا هم نمی دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. اما می دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است این حرفها از دهنش در می آید. بعد از آنهم اصلا سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. اما خوبیش این بود که امتحان آخر سال نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی ام کرده بود.

احترام بابام را داشت . وگرنه حتماً رفوزگی روی شاخم بود . امتحان های دیگر را خوب داده بودم یا می دادم . اما این حساب . به خصوص مرابحه و تقسیم به نسبت . کتابش را که باز می کردم مثل اینکه یکی چوبم می زد . اما چاره چه بود ؟ همان پای طبقه بندی کتابها را و رفتم و کتاب را باز کردم . « اگر دريك انبار ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی . . . » ولی مگر خیال آن عنكبوت سیاه بزرگ دست از سرم برمی داشت ؟ حتم داشتم که اگر خواهرم این يك ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود تا به حال گیرش آورده بودم . ولی حیف . راستی ببینم نکند خواهرم بهش دل بسته باشد ؟ آخر مگر می شود تمام روز روی تخت خوابید ؟ با آن دردی که او می برد . یعنی من از صدای ناله اش می گویم که گاهی شب ها مرا هم بیدار می کرد . و بعد از پیچ پیچ مادرم که قربان صدقه اش می رفت تا فلان دوارا بخورد . يك سینی دوا زیر تخت بود . . . یا مگر همه اش می تواند کتاب دعا بخواند ؟ با آن سوادش می تواند کتاب دعا بخواند ؟ با آن سوادش که « سبحان » و « منان » را از من می پرسید . لابد گاهگداری هم چشم به این عنكبوت می دوزد و رفت و آمدش را تماشا می کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را . یعنی من خودم را می گویم . مگر می شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلم ؟ آدم هزار فکر و خیالات دارد . آنوقت يك ماه آزرگار روی تخت افتادن و هیچکاری نکردن ! یعنی قادر نبودن . . . ولی يك کمی که فکر کردم دیدم این جواری دارم خودم را از دست کینه عنكبوت خلاص می کنم . برفرض هم که خواهرم با این عنكبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد تازه به

من چه؟ عنكبوت، عنكبوت است دیگر. خدواهرم از خبلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید. مثلاً ازین شوهر. که پنج شش سال خانه‌اش بوده و همه‌اش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چندبار هم کارش به مریضخانه کشیده. مگر من ازین شوهر خدواهرم خوشم می‌آید؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید. اما حاضر نیستم حتی يك مگس در تمام عالم بدم هیچ عنكبوتی بیفتد. خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهر های گرم تابستان به عنوان بازی بی‌صدا - که مبادا بابام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و برده‌ام دم‌سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام. اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار عنكبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ، بلکه خود عنكبوت را هم باتار و سوراخ لانه‌اش همراه در ب و داغان کرده‌ام. اما عیب قضیه اینجاست که مگس‌ها را باتار عنكبوت هم که نجات می‌دهی دیگر به دردخور نیستند. نمی‌دانم چرا. حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنكبوت بدم می‌آید. مگس وقتی گرفتار می‌شود يك جور وز و زخفه دارد. مثل اینکه صدا از ته گلویش در می‌آید. فرقی هم نمی‌کند. چه گرفتار مورچه‌ها، چه گرفتار انگشت‌های کسی مثل من که پاهایش را می‌چسبم و می‌گذارم بیخودی بال بزند. اما وقتی گرفتار تار عنكبوت است مثل اینکه صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود. انگار عنكبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواند. بابیخ حلقش را می‌گیرند... من چه می‌دانم. بعد هم اگر بخواهی مگس گیر مورچه‌ها بیفتد باید دست کم يك بالش را بکنی تا نپرد. یا يك چوب جارو توی کونش فرو کنی که اگر هم بپرد نتواند. اما باتار عنكبوت این جور نیست

مگس دارد ساق و سالم روی هوا می پرد که يك مرتبه گیر می کند به تار عنكبوت. عین يك توپ کوچولو که می خورد به تور و الیبال. لابد چشمش نمی بیند یا گیج است و سر به هوا. ولی مگر می شود تار عنكبوت را دید؟ از بس نازک است. خود من هم گاهی نمی بینم. آنوقت تا بیاید دست و پا کند که عنكبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس ها اول قضیه را جدی نمی گیرند. دقت کرده ام. حتی صداشان هم در نمی آید. يك خورده این و رو آن و رمی شوند و همچو که یکی از بالهانشان یاد و سه تا از پاهایشان گیر کرد و عنكبوت رسید آنوقت صداشان در می آید. اگر زودتر صداشان در بیاید شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برزند ولی عیب کار اینجاست که مگس ها وقتی صداشان در می آید که کار از کار گذشته است... همین جاها بودم و کتاب صفحه ۳۲ بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی سروصدا می آمد و می رفت. اگر حواست جمع نبود می توانستی به گویی همیشه همه جای خانه هست.

— نه. چکار می کنی؟

— درس حاضر می کنم. این حساب لعنتی هم پدر مارو در آورد.
— نگو نه. عیب. خدا سایه شو از سرت کم نکنه. هر چه رو که بزرگترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم برو نون بگیر. شامتون دیر می شه.

کتاب را انداختم روی طبقه بندی کتابها و راه افتادم. داشتم کفشم را می پوشیدم که مادرم گفت:

— نه يك کاری ازت بخوام، برام می کنی؟

من فقط نگاهش کردم . مادرم رویش را برگرداند و رفت به طرف
طاقچه تالامپارا روشن کند. با من این جورها حرف نمی زد . من در خانه
یا باید کاری را می کردم یا نمی کردم . سؤال و تردید در کار نبود . درست
است که گاهی نگو نال می کردم. اما بیشتر از اردهای بابام که باتشدد بود
وسخت بود . نه از کاری که مادرم می خواست . این بود که ساکت ماندم.
مادرم کبریت را که کشید و چراغ را روشن کرد و لوله اش را که می گذاشت
گفت :

- فردا ظهر که برمی گردی سرراحت يك نوک پا می زی درد کون
اوس اصغر ریخته گر، يك مشت سرب بهت میده می آری خونه . . .
دیدم که اشک توی چشمهایش بود . گفتم :

- آخه مادر ، من فردا امتحان دارم .

- خوب چه عیبی داره ننه ؟ واسه ناهار که نیگرتون نمی دارن . من
واسه خاطر خواهرت می گم .

- خواهرم ؟

- آره ننه. مگه نمی بینی چه دردی می بره ؟

- آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره ؟

- دیگه اصول دین نپرس ننه. نو نوایی شلوغ می شه. بدو که سر چراغ

معطل نشی .

که یکمرتبه ناله خواهرم از اطاق بالابلند شد. از آن ناله ها که آدم را
از خواب می پراند . که دیدم هیچ حالتی راندارم . مغز استخوان آدم تیر
می کشید. این بود که دیگر پایی مادرم و سرب نشدم و راه افتادم . از در که

بیرون می‌رفتم باشاگرد دواخانه روبرو شدم که هر روز غروب می‌آمد به خواهرم آمپول بزند .



فردا ظهر که از امتحان برمی‌گشتم چنان‌گه مرغی بودم که نگور . به گمانم گذش را در آورده بودم . با آن مرابحه و تقسیم به نسبت . سؤال امتحان نه از عدل پنبه بود نه از حجم انبار . از مقدار آبی بود که لازم است در يك «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند . اگر هر قاطری فلانقدر آب بخورد و تعداد قاطرها و ازین مزخرفات . . . و مهمتر اینکه خود «آبشخور» رانمی‌دانستم یعنی چه . به نظرم همه مان کثافت کاری کردیم . این بود که سرراه ، حال دعوا کردن با بچه‌های غریبه را داشتم نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه فروش سرخیابان را که تازه انگور یا قوتی نوبرانه آورده بود . گذشته از اینکه رهم را باید عوض می‌کردم . از پسکوچه‌های بازار چه معیر انداختم زیر گذر و دم در ریخته گری که رسیدم تازه دست کشیده بودند و داشتند پادوی دکان رامی فرستادند سراغ نان و ماست و کباب . برای ناهار . سلام کردم و از روی ردیف قالب‌ها رد شدم و رفتم به طرف استاد اصغر . می‌شناختمش . یکی از مریدهای بابام بود . نه روضه‌اش ترك می‌شد نه مسجدش . اصلا شبهای روضه مأمور سماور بود . توی منقل چنان کته‌ای برای قوریها می‌بست که آدم حظمی کرد . گل آتش ، عین گل انار . واگر بگویی يك ذره بویادود ! ابداً ! جنس دکانش هم باب‌گنران روزانه‌خانه مان بود که مثل عطار و بقال و قصاب بابام هر روز مرا بفرستد سراغش ، به نسیه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن .

حاضر بودم بروم از معلم حساب عذر خواهی بکنم و این يك کار را نکنم . ولی مگر بابام سرش می شد ؟ يك داد می زد سرم و اردش را می داد و تا می آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می کشی و ازین حرفها . . . فریادش در می آمد که : « کره خر خیال می کنه باج از شون می گیرم ! » ... به هر صورت اولین بار بود که به دکان ریخته گری می رفتم . استاد اصغر جواب سلامم را که داد گفت :

- ظرفی چیزی با خودت نیاوردی ؟

گفتم نه . این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی پستویك سطل حلبی نصفه آورد . دستهای سیمی بود . خود استاد اصغر بایك بیل دسته کوتاه زد زیر تلنبار خرده فلزی که گوشه دکان ریخته بود و همین جور که او سطل را پر می کردم متوجه ردیف قالب های وسط دکان بودم که برق چکه های فلزی روی ماسه آنها خیلی نوبود و اطراف چکه نم ماسه پریده بود و در گرمای دکان بویی بود که ته گلوی آدم را می سوزاند و دهن را گس می کرد . سطل که پر شد استاد اصغر برش داشت و داد دست من و گفت :

- به سلامت . یا ت باشه سطلو بر گردانی .

و من سطل را همین جوری گرفتم . بی هوا . که يك مرتبه سطل افتاد . من چه می دانستم آنقدر سنگین است . و کعب سطل خورد روی پنجه پای راستم . و دردی آمد که نگو . دوسه تا از شاگردهای دکان قشقس خندیدند . و من همچو کلافه شدم که اگر سرزنك تعطیل مدرسه بود دكو و پوزشان را خرد کرده بودم . استاد اصغر سطل را برداشت و خرده فلزها را دو مرتبه تویش

ریخت و گذاشتش دم پای من و گفتم :

– عیبی که نکردی ؟ اینو می‌گن سرب . مواظب باش بابا .
سنگینه .

و من از زور خجالت خدا حافظی نکرده راه افتادم . و راستی چه سنگین بود . يك خروار . يك خروار که نه . ولی سنگین ترین وزنی بود که تا آنوقت بلند کرده بودم . به نظرم در حدود وزنه‌ای بود که روزهای جمعه داش مشدیهاتوی میدان اعدام سرش شرط می‌بستند و زور می‌زدند و سر و دست بلندش می‌کردند و رگهای گردنشان ورمی آمد و خودگردنشان می‌شد عین‌کنده درخت . و گرم بازوها عین يك مشت زیر پوست . يك بیست قدمی که از دکان دور شدم دیدم نمی‌شود . يك دستی نمی‌شود . کیفم زیر بغلم بود . پنجه پام چنان دردمی کرد که نگو . سطل را گذاشتم زمین . پنجه‌ام را از روی گیوه مالیدم و حالم که سرجا آمد کیف را گذاشتم روی خرده سرب‌ها و سطل را دودستی برداشتم . و راه افتادم . سطل میان دو پا و به زحمت . یعنی آنجوری نمی‌شدتند رفت . سطل لنگر برمی‌داشت و به پاهایم می‌خورد . هر بیست قدم يك بار سطل را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می‌کردم و انگشت‌هایم را که از باریکی سیاه‌دسته سطل داشت می‌برید می‌مالیدم و به سمت خانهمی‌رفتم . ولی هیچکدام اینها مهم نبود . همه راه‌تنها فکرم این بود که چرا بطة‌ای هست میان این همه سرب و ناخوشی خواهرم . «يك مشت سرب» را که مادرم گفته بود من خیال کرده بودم توی جیب‌هم می‌شود ریخت یا توی کیف مدرسه . و اصلاً درد کان ریخته‌گری کسی از من چیزی نپرسید . همچو که سلام کردم سطل را دادند دستم که

آن افتضاح بار آمد . لابد مادرم به پدرم گفته بود. و پدرم قبل از اینکه برود قم، دیشب یا همان روز صبح وقت نماز به استاد اصغر سپرده بود و همه کارها روبه راه شده بود . . . اینهارا می فهمیدم و همین بود که صدام در نیامد . و بعد هم اگر سطل این جور زوی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادو های ریخته گری گندش را در نیاورده بودم ، می شد قضیه را ندیده گرفت. ولی حالا مگر می شد؟ اصلا چرا اینهمه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده بودم که گوله تفنگ از سرب است. ولی ماهیچو وقت باتفنگ سرو کار نداشتیم. آه! شاید قرار بود از آن وزنه هایی که پهلوان ها . . . که خنده ام گرفت و سطل را گذاشتم زمین : «بچه ! تو کد هی گندشو در می آری . اون گندامتحان، اونم افتضاح جلوروی پادوها و حالام . . . خیال کرده ای اگه خواهرت وزنه ورداره حالش جامی آد؟ . . . » مسأله اصلی این بود که بی دانستم باید رابطه ای باشد میان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی خواهرم . که يك مرتبه یادم افتاد . بسله . خودش است . «شلب داخ می سالن . . . شلب داخ می سالن . . . » اینرا پریروز که صنم بر ازدر می رفت بیرون هی باخودش می گفت و می خندید. من آنوقت نفهمیده بودم. حالامی فهمیدم . صنم بر زنکه لمسی بود - گدامانند - که هفته ای يك روز می آمد خانه ما ؛ ناهاری می خورد و می رفت . يك طرف بدنش را روی زمین می کشید و به طرف دیگر، توبره ای به دوش داشت که هرچه گیرش می آمد می ریخت آن تو. عیبش این بود که آب دهانش بدجوری می رفت و پیش سینه اش همیشه عین يك تکه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگویم! ساده ترین مطالب را به صورت معمار می آورد. چون هیچیک از حروف

رادرست ادانمی کرد . دهنش يك وری بسودو مدام پراز آب بودو اصلا نمی شد بفهمی چه می گوید. ولی من حالا می فهمیدم . و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد . حتی صنم بر بداند که توی خانه ماچه خبر است و من ندانم . این بود که به ادای پدری - باشارت و شورت - وارد خانه شدم و وسط سرب راهمان کنار حوض درقی زدم زمین . و کتم رادر آوردم و بعد گیوه و جورابها را . و پام را تپاندم توی حوض . که اول انگشتها تیر کشید ، بعد داغ شد و همین جور که توی آب خنک می مالیدمش داشت آرام می شد و ماهی ها با ترس و لرز تا نزدیکای های پام می آمدند و بعد يك هو در می رفتند . من همان جور که متوجه آنها بودم مواظب انگشتهای پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگه با دوتا از بغل دستی هاش کنده شده بود و ورم کرده بود . و دست که می مالیدی می سوخت .

- خدا مرگم بده . چه بلایی سر خودت آوردی ؟

- برین بابا . شمام با این قریون صدقه های الکی تون .. اصلا ببینم

این یه مشت سربا . ؟

مادر من نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده کنان گفت :

- ننه . تو که کولی نمودی . این اداها مال دختر اس . خیال کردی

زخم شمشیره ؟

- آخه من می خام بدونم اینهمه سرب به چه دردی می خوره ؟

- می فهمی ننه . می فهمی . خدا تنت رو از آتیش دوزخ محافظت کنه .

حالا باشو . ناهارت یخ می کنه .

و رفت حوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشک کند . باز دیدم

که چشمش پراز اشک است . اصلا همیشه همین جور بود که نمی شد با

مادر دعوا کرد یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دو مشت آب به صورتم ، و رفتم تو ، سر سفره حسابی شلوغ بود . خاله مادرم بود بادو تا از خواهر بزرگ هام. وزن دیگری که من نمی شناختمش ، همه ابراز صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت. لپ هاش و زیر چشم هاش و لب هاشم . سلام کردم و نشستم . بشقابم پیدا بود که پروپیمان ترا زهر روز است. عدس پلو با کشمش و خرما ، و چه ته دیگری ! کشمش ها تویش سرخته یا پف کرده و روغن چکان . حتماً هیچکس بهتر از مادرم ته دیک درست نمی کرد . و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم :

– همچو چنک انداخته وسط جوشش عین عنکبوت .

– خوب خامباجی بی خودی که نگفته ن سلاطون .

این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت . نفهمیدم سلاطون یعنی چه. اما گوشم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه اش را که فرود داد و گفت :

– پس چی عمقزی ، داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشهن دیگه . سر را که به وحشت بلند کردم مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می کرد که یعنی من چیزی سردر نیاورم . و خاله مادرم برای اینکه حرف را برگردانیده باشد گفت :

– خدا بیا مرزه مادرمو . می گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم می شه . که من دیگر طاقت نیاوردم . دویدم بالا . سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود داشت آب جو جهاش را قاشق قاشق می خورد . و نگاهش به عنکبوت گوشه در گاه بود . نشستم پای تختش و همان جور که حق می کردم فریادم در آمد :

– چه بلایی می خوان سرت بیارن خواهر؟ من نمی ذارم خواهر ،

من نمی‌دارم ...

که مادرم رسید ، دستش روی سرم بود که گفت :

– پسر جون تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای . خودش خواسته نه.

مگه نه دختر جون ؟

که خواهرم قاشق را انداخت توی سینی و فریاد کشید :

– خدایا چرا مرگ منو نمی‌رسونی !؟ چرا ؟

و همین جور فریاد می‌کشید که از خانه گریختم . یادم نیست عصر

چه امتحانی داشتیم اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه ، سربك فیلم

«بوك جونس» با حسن لاش دعوا م شد . و چنان با کله‌ام زدم توی سینه‌اش

که کله‌اش از عقب خورد به کاج مدرسه . و تا آمدم در بروم که دیدم

معلم حسابمان سر راهم سبزشد . نرسیده به در مدرسه . خواستم خودم

را به کوچه علی‌چپ بزنم و بروم پی‌کارم که بادو تا شلنگ خودش را

رساند و پس گردنم را گرفت :

– که حالا قلدرم شدی پدر سوخته ؟ هان ؟ حالا نشونت میدم .

– هر گهی دلت می‌خواد بخور .

– دد پدر سوخته پررو !

و درق زد پس گردنم . به نظرم بدجوری زد . چون سرم گیج رفت .

دستم را بردم پس گردنم و چشمهام را بستم . و سرم زا يك خرده تکان دادم

تا داغی پس گردنم بیرون زد و دستم گرم‌شا . آنوقت دیدم که سرم گیج

نمی‌رود . چشمهام را که باز کردم دیدم ناظم‌هم پهلویش ایستاده و با تر که

به شلوارش می‌زند . ناظم باهام خرده حسابی نداشت . اما معلم حساب که

داشت . و همین بس بود . و اصلا بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها

نمی آمدیازودتر اززنك آخر می رفت. يكدم به نظر مرسید که تف بیندازم
توی صورت معلم حساب . بالای سیاهی که رنگی نبود . اما دیدم جلوی
ناظم نمی شود . خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می داد و قضیه شلوار
کوتاه مراهم باحقه ای که بهش می زدم فراموش کرده بود . این بود که دو
مرتبه چشمم را بستم و دستم را بردم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار .
اما هیچ طوریم نشده بود. فقط همان اول سرم گیج رفت. همانطور که چشمهام
بسته بود شنیدم باهم پچی پچی کردند و بعد صدای پای معلم حساب را شنیدم که
دور شد و بعد ناظم گفت:

— چرا حسنوزدی؟

— می خواست دزدی کنه . نداشتم .

— چه دزدی ای؟

این دیگر جواب نداشت. اما شاگرد هار سمان نبود که کارهای خصوصی
خودمان را به هر کس بگوییم. به خصوص فیلم بازی را که اصلا ممنوع بود.
این بود که سکوت کردم. و ناظم گفت:
— میو مدی به من می گفتی پسر!
و باتشدد می گفت . نه مثل اول که نرم بود . و من همچنان ساکت
ایستاده بودم .

— تو دیگر بزرگ شده ای پسر . باید بدونی که با معلم این جور رفتار
نمی کنی . حالا يك ساعت توقیف می کنم تا خودتو اصلاح کنی . و بدون که
دفعه دیگر می دم اخراجت کنی .

یواش یواش صدایش بلندتر می شد . اما همه بچه ها رفته بودند .
همان وقت که پس گردن من می سوخت یکی یکی آمده بودند و از پشت

معلم حساب و ناظم دمشان رالای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاك. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم با همان شارت و شورت، فراشمان را صدا کرد و مراسمپرد دستش که: «یکساعت حبسش می کنی. شب جمعهش که خراب شد دیگره زبون درازی نمی کنه.» تر که راداد دستش و رفت. فراشمان در مدرسه را که پشت ناظم بست آمد تر که راداد دست من که :

— بذارش رو میز ناظم و بیا کلاس دوم .

بدورفتم و تر که را گذاشتم و رفتم سراغ کلاس دوم. فراشمان داشت نیمکت ها را به زور بلند می کرد و می گذاشت روی میزها تا کف اتاق را جارو کند . رفتم کمکش . نمی دانم چقدر طول کشید که در آن جاسرو نه نیمکت ها را می گرفتیم و می گذاشتیم روی میزها . تا همه کلاس ها برای جارو آماده شد. گفتم :

— می خوای برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی ؟

نگاهی به من کرد و گفت :

— نه بابا . فردا جمعه س . دیگه داره دیرت می شه . می ترسم حاج

آقاده عواکنه . بدو دست رو بشورتا پیام درو پشتت بیندم .

و من دویدم به طرف حوض . بهش نگفتم که بابام همان روز صبح

رفته قم . بابام را می شناخت . اما فقط شب های احیای ماه رمضان می آمد

مسجد . و من چه خودم خدمت می کردم چه نمی کردم بهش حسابی می

رسیدم . چایی دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکر پنیر .

راستش يك خدمتی هم به خود من کرده بود . بهش می گفتیم مشدی یحیی .

مثل اینکه احیای سال پیش بود . موقع نماز بابام من اقامه می گفتم . مجلس

که تمام شد در آمد سراغم و کشیدم يك کناری و گفت :

– البته حاج آقا خودش بهتر می‌دونه. اما حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه بقالاست .

وراده افتاد که برود. من يك خرده فکر کردم. بعد دیدم راست می‌گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم :

– راسی مشهدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا؟

نگاهیم کردو بعد گفت: – اگر من ازین حرفا خبر داشتم که فراش

مدرسه نمی‌شدم. برو از حاج آقا پرس.

ورفت . و از آن سربند من دیگر نه اذان گفتم نه اقامه. و همین شد که بابام خیال می‌کرد مدرسه‌ها بچه را بیدین بار می‌آرنند . من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین جور فکر می‌کردم و با آب، بازی می‌کردم که صدای در مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام. این بود که گفتم عجله کنم. اما تا خواستم باشم دیدم پاهام مثل اینکه کوفت رفته . يك خرده رانهام را مالیدم و وقتی پاشدم دیدم که پس گردنم هنوز هم يك خرده می‌سوزد. از در مدرسه که بیرون می‌آمدم مشهدی یحیی گفت :

– با این مرتیکه سربه‌سرنذار. خودش تازه عمامه شوور داشته چشم

دیدن آقا یون رونداره. از قول منم سلام برسون .



خانه که رسیدم دیگر غروب شده بود. در خانه بسته بود . یعنی بابام باز رفته بود يك جایی. در را خواهر کوچک هم باز کرد. يك وشگون از لپش گرفتم که:

– گه سگ ! چرا انقدر دیر کردی؟

– خدایا! مادر، باز این عباس ذلیل شده اومد .

و خانه عجب سوت و کور بود . همیشه غروبها این جور بود . از در و دیوار معلوم بود که بابام آنوقت روز رفته مسجد . اما این بار که مسجد نرفته بود . رفته بود قم . وقتی بابام خانه بود اگر امروز نپبی هم نداشت و کسی هم پهلویش نبود و اطاقش هم که خاموش بود می شد حضورش را تشخیص داد . انگار هوای خانه سنگین بود . همه چیز یواش بود و سر جای خودش بود و هیچ چیز را نمی شده هم بزنی . و آنوقت مگر من جرأت می کردم سر به سر خواهر کوچکم بگذارم ! اما حالا که او نبود . . . يك کله رفتم آشپزخانه .

– سلام مادر، شام چی ... ؟

که چشمم به خاله مادرم افتاد که نشسته بود و داشت يك تکه چیز گنده و سنگین و بیقواره را پاك می کرد . راستش خجالت کشیدم . مادرم روی چهار پایه کوتاهش ، پای اجاق ، نشسته بود و جواب سلام را که داد سرش را برنگرداند . یعنی که داشت گریه می کرد . بعد خاله مادرم باشد آن تکه چیز گنده را گذاشت گوشه مطبخ . پای دیوار . و آنوقت بود که من برق سرب را تشخیص دادم . شعله های ریز و بی دود و کوتاه اجاق روی ورقه زمخت و پست و بلند و کج و کوله سرب ، هر کدام انگار بدل به جرقه ای می شد . و من يك مرتبه یاد خواهرم افتادم . و دیدم بالا . در تاريك روشن دم غروب خواهرم دراز به دراز خوابیده بود و پتو تا زیر چانه اش بود و چشمهاش بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دستهایش گرفته بود و پشتش تکان می خورد . به صدای پای من سرش را که برداشت دیدم صورتش خیس است . یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت :

-عباس جون . دارن خواهرتواز دست مامی گیرن . . .
وزارزد. عین زارزدن پیر مردها، پای منبر. که دیدم طاقش را ندارم.
دویدم آمدم پایین :

-مادر ، آخه چه بلایی سرخواهرم آوردین؟ آخه صنم بر بدونه
ومن ندونم؟ . . .

ومثل اینکه باز گریه ام گرفته بود. یعنی هیچ یادم نیست. اینراهم
از رفتاری که خالهٔ مادرم باهام کرد می گویم . دست گذاشت روی سرم
وگفت :

-قباحت داره پسر جون. تودیکه حالا بزرگ شده ای. آدم بامادرش
که این جور حرف نمی زنه.

وبعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم
خانه شان و نمی دانم فلان چیز را بیاورم. مثل اینکه گفت «خلهت» یا «خلبت».
هرچه بود نفهمیدم. خانه شان آنور پاقاپوق بود. ومن تعجب می کردم که
کی بروم و کی برگردم. اما چاره ای نبود. يك کله رفتم. توی راه همه اش
فکر عنکبوت بودم و سلاطون و خواهرم و اینکه «شلب داخ می سالن» . . .
و خانهٔ خالهٔ مادرم به جای اینکه چیزی بدستم بدهند و برم گردانند نگهم
داشتند و شامم دادند و خوابانندند . و فردا صبح هم پسر خالهٔ مادرم برم
داشت بردشاه عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانهٔ خودمان ، خانه
همچنان سوت و کور بود و هیچکس خانه نبود. جز خواهر کوچکم و یکی
از خواهر بزرگها . و تا برای پسر خالهٔ مادرم چای درست کنند من رفتم
اطاق بالا. دیدم نه خبری از خواهرم هست و نه از تختش. اما همان عنکبوت

باتارش و گوله‌های كوچك لاشهٔ مگس‌ها همچنان به گوشهٔ درگاه نشسته
بود و انگار نه انگار . چنان غیظم گرفت كه گیوه‌ام را در آوردم و پرت
کردم به سمتش . و چنان زدم كه شیشهٔ بالای در شكست .